



---

سرشناسه:

هشت کادو - زمسلم شوبکلائی.

عنوان و نام پدیدآور:

---



هشت کاوو

نگاہی نوبہ شیوہ ہای عشق ورزی

نویسنده: مسلم شوبکلائی

هشت کادو

نگاهی نو به شیوه‌های عشق‌ورزی

---

نویسنده: مسلم شوپکلائی • صفحه‌آرا: .....  
• ناشر: ..... • چاپ: ..... • نوبت چاپ:  
اول • تاریخ چاپ: ..... • شمارگان: .....  
قیمت: ..... تومان • شابک: .....  
آدرس ناشر: ..... ۰۹۱۹

---

## مقدمه

به یاد دست‌های ترک‌خورده مادرم!  
من مرد هستم. هر صبح بیدار می‌شوم، پنجره را باز می‌کنم  
و از قاب پنجره خانه‌ام زندگی را، با همه زیبایی‌هایش،  
مردانه می‌نگرم. اما با همه زمختی‌ام در نهفتن احساس  
هم موج می‌زند، تا بدان اندازه که قول می‌دهم هرگاه  
تعداد خوانندگان این دفتر از مرز یک میلیون نفر گذشت،  
تمام حواسم را جمع کنم و تمام احساسم را به میدان  
آورم و دفتری باز کنم زنانه. دوست دارم چنان بیندیشم و  
چنان به فراز و نشیب زندگی مشترک نگاه کنم که زن  
می‌نگرد. این کار را خواهم کرد.

اما اینک، با متنی روبرو هستید که نویسنده‌اش با خصلت  
مردانه خویش قلم زده است. شاید جای گله هم نباشد که  
جز این انتظار نیست. با این حال، خرسندم که نگاه  
مردانه‌ام عاطفی است. عاطفه را، آموختنی اگر باشد، از  
اسلام آموخته‌ام. دفتر حاضر ثمره تلاشی است خالصانه  
تا آموزه‌های آسمانی اسلام را در نوشتاری شیرین، جذاب  
و دوست‌داشتنی کادو کند به همه آنهایی که بن‌بست‌های

زندگی مشترک را تاب نمی‌آورند و همواره در پی یافتن گریزگاهی یا پناهگاهی در تب و تاب‌اند.

در این دفتر، شیوه‌های عشق‌ورزی در هشت بند بیان شده است. نویسنده، هرچند ناشی یا تازه‌کار باشد، در انتخاب جملاتش دقیق است تا پرده‌ حیا دریده نشود. باورم این است که در حفظ حریم‌ها موفق بوده‌ام. با این وجود، از خیره‌سری‌ام، آنجا که احساس می‌کنید از خط قرمزتان اندکی پا فراتر نهاده‌ام، چشم بپوشید. گاه قلم بر نویسنده حریف شده، راه را اندکی به کژراهه می‌برد اما اگر صبر پیشه کنی و از نوشته جدا نشوی، سرانجام، به سرزمینی آرمانی بار خواهی یافت. و جب به جب این سرزمین با باران سخنان بزرگانی چون محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و علی مرتضی علیه السلام جان گرفته است. گاه، گفتمان ساده‌مان بوی آیاتی از قرآن را به خود می‌گیرد و چه بسا سخنان حضرت زهرا علیها السلام را به یادت می‌آورد.

اگر مرا به خودشیفتگی متهم نکنید، دفتر حاضر کاری است هنری، اگر نگوییم شاهکار است. پیشنهاد بدون اغراقم این است: هر روز بندی از این دفتر را بخوان، تکرارش کن و هر بار معجزه‌اش را ببین. این کادوی من به توست. و اگر خواستی تو هم کادویی برایم بفرستی،

شیرین‌ترین گزینه، که مرا به وجد می‌آورد، این است: از  
انباشت اعداد یک تا پنجاه نمره‌ای را برای نوشته‌ام  
برگزین. امیدوارم که مردود نشوم.

وَ السَّلَامُ عَلٰی مَنْ اتَّبَعَ الْهُدٰی

مسلم شویکلانی

۱۳۹۲/۷/۲۰

۱

همسایه خوبی‌ها، مولای متقیان، حضرت علی علیه السلام به  
 فرزندش - امام حسن مجتبی علیه السلام - چنین اندرز می‌دهد:  
 وَ لَا تُمَلِّكِ الْمَرَأَةَ مِنْ أَمْرِهَا مَا جَاوَزَ نَفْسَهَا، فَإِنَّ الْمَرَأَةَ  
 رِيْحَانَةٌ وَ لَيْسَتْ بِقَهْرْمَانَةٍ.<sup>۱</sup>

به زن بیش از توانش کاری مسپار که زن [چون] گل است  
 [لطیف و آسیب‌پذیر]، نه قهرمان [کارفرما و دلیر].  
 چه بسا که فراموش می‌کنم همسرم ریحانه است.<sup>۲</sup> چه بسا  
 که همسرم از یاد می‌برد خودش را و گاه از تابلوی  
 زندگی‌اش این جمله را خط می‌زند که زن ریحانه است و  
 جنس مرد از زنی خوشش می‌آید که ریحانه بماند. و گاه  
 به فراموشی می‌سپارم ریحانه بودن دخترم را. و اینک،  
 یادآوری صدای ریحانه شش ساله‌ام قلبم را به  
 تپشی دوچندان واداشته. از دوری دو ریحانه‌ام غمگینم.  
 هرازچندگاهی، این روایت را بازخوانی کنم بد نیست.  
 یادآوری خوبی است. مرا به تفکر وامی‌دارد، هر چند اینک  
 حالم مساعد نیست. با این همه بلشویی که در ذهن دارم،  
 تلقین اینک آرام پشت میز نشسته‌ام سخت است. ساعتی



پیش از موعد شام، پشت میز غذاخوری حاضر شدم تا اوضاع را خوب و رانداز کنم و به احوال دلم مسلط گردم؛ شاید رعشه دستانم را پایان دهم، تپش قلبم را بپایم<sup>۳</sup> و اندیشه‌ام را سامان بخشم. دلم می‌خواهد به این بیندیشم که گلبرگ‌های ریحانه بهشتی زیبایی گل است نه زایده‌های آن. زن باید این گلبرگ‌ها را نگه‌دارد تا چریدن چشم‌های همسایه را مانع شود، تا زیبایی آسمانی‌اش باز هم بماند، تا فخر کند به فرشتگان که شبیه آسیه و مریم شده است، و تا ... و به این بیندیشم که هیچ‌گاه همسر از پرده حیا برون نرفته است. او از این نظر که نمونه است. من از او گلایه‌های دیگری دارم؛ غرورم را لگدمال کرده است، این کار را می‌کند. در هر فرصتی که پیش بیاید این کار را می‌کند. او خودش را نمی‌آراید، مرا نادیده می‌گیرد و ...

با خویشتن خویش کلنچار می‌روم و از هر دری با خود سخن می‌رانم. شاید می‌خواهم عقده بگشایم. اصلاً بگذار بنویسم. یک راه عقده باز کردن نوشتن است. به تو نیز پیشنهاد می‌کنم همین کار را انجام دهی. ابتدا، گلایه‌هایت را بنویس و، سپس، با خودت خلوت کن و بین آیا واقعاً او را دوست داری یا هوس با او بودن هوسی گذرا بود که

در درونت خلجان کرد و اینک رو به سکون می‌رود. آنگاه، احساست را در موردش به قلم بیاور. و سپس، بنگر حاصل کار آیا نامه‌ای عاشقانه است یا احساس پوچ انسانی سردرگم که به دنبال جان‌پناه می‌گردد یا هوسی در تب و تاب. بارها من این کار را کرده‌ام. هر بار که به بن‌بست رسیدم، آنگاه که باورم شد گریزگاهی نیست، اعلان آتش‌بس کردم و در خود فرورفتم تا بازبینی کنم تمام حوادث روز را. در اندیشه‌ای ژرف فرورفتم و در واکاوی و بازبینی صحنه‌های درگیری‌ام پی‌آن گشتم که راه چاره‌ای دست و پا کنم. و البته همان را نیز یافته‌ام.

امروز بر سر همسرم داد زدم. خُب، او هم چنین کرد. اینک، از کرده خود پشیمانم. او را نمی‌دانم. باید تابلویی بنا کنم و با خط نستعلیق بر آن مشق بنویسم: داد زدن بر سر ریحانه ممنوع، چه رسد به کتک زدن [قصه آیه «واضربوهن» بماند]، مگر اینکه مراد از داد زدن امتحان حنجره باشد و یا آزمون پنجره دل بانو تا ببینی آستانه تحملش چقدر است یا بخواهی مرد بودندت را به رخ همسرت بکشی. در این صورت، عقده‌های مردانه‌ات را در غَبَغ انداخته، با امواجی از هوا خالی کن. بدان ریحانه حاضر است به یمن روزهای خوشی که با تو

داشت چند دقیقه‌ای فریادت را به جان بخرد اما یادت نرود نخست اینکه چند دقیقه بیشتر نباشد و دوم اینکه بعد از آن دلهره‌ای که به راه انداخته‌ای چند بار نفس عمیق بکشی و راز درونت را به قلبت یادآور شوی. نیازی نیست به زبان بیاوری. کافی است از قلبت بگذرانی که دوستش داری. روح لطیفِ ریحانه تپش قلبت را، اگر واقعی باشد، باور می‌کند.

بگذار فاش بگویم که برخی مزه شیرینِ زندگی کردن را دوست ندارند، از مزهٔ ملسِ جرّوبحث خوششان می‌آید. شاید به این طمع که می‌خواهند زندگی امروزشان به گونه‌ای دیگر باشد. اگر حقیقت این است، بگذار تابلوی زندگی را اندکی بگردانم. نه، کمی بیشتر تا تصویر وارونه شود؛ وقتی همچون انسان‌های عادی دنیای پیرامون را می‌نگرم، همان‌گونه می‌بینم که عادت دارم آن‌گونه ببینم، همان‌گونه که عادت‌م داده‌اند بدانسان<sup>۴</sup> ببینم. اما این بار اراده کرده‌ام از این چارچوبِ روزمرهٔ زندگی اندکی فاصله بگیرم. لااقل به همان اندازه که نقاش برای بازبینی اثرش چند قدم عقب می‌رود. این بار اراده کرده‌ام حوادث روزمرهٔ خانه‌ام را تازه کنم اما نه با جرّوبحث.

من چند مورد از شیوه‌های طراوت‌بخش رابطه زن و شوهر را رج کرده‌ام.<sup>۵</sup> می‌خواهی برایت بگویم؟ برای همسرت نامه بنویس، گرچه کنارت نشسته باشد. هر چه می‌خواهی به او بگویی همان را بنویس. یاد روزهای نامزدی که هوس می‌کردی نامه‌ای ده صفحه‌ای پر از عشق برایش بنویسی.

- دِ لَامَصَّبَ مِنْ اِزْشِ بَدَمِ مِی‌آد. اون موقع که برایش می‌نوشتم ندید بدید بودم. اما الآن دیگه شناختمش که چه عتیقه‌ایه.

باورم می‌شود که آنچه فکر می‌کنی و احساسی که نسبت به او داری واقعیت است. احساس هم‌دردی می‌کنم. **دردهایت چقدر شبیه دردهای من است!** اما اندکی با نسخه‌های من همراه شو. این راه را هم تجربه کن؛ باز هم تأکید می‌کنم: نامه‌ای عاشقانه بنویس. مهم نیست چه حسی نسبت به او داری. نگارش نامه عاشقانه، دستکم، به زندگی روزمره‌ات تکانی می‌دهد. بی‌شک، از این پیشنهاد لذت خواهی برد. یک بار امتحان کن.

گام بعدی این است که در حالتی به غیر از همه حال‌های روزمره‌اش او را ببوسی. **وقتی چادر نماز گل‌گلی به سر دارد و تسبیح می‌گوید، چه حال معصومانه‌ای به خودش**

می‌گیرد. گویی همسرت جلد انداخته، همان ریحانه‌ای می‌شود که مولایم علی فرمود. همان دم همسرت را ببوس. شاید تو هم با من در این سخن یکی باشی: زن ریحانه است، و ریحانه من که خود را می‌پوشاند هاله‌ای از قداست بر گرد صورتش نمایان می‌شود و احساسی مثل نسیم از جانب او مرا نوازش می‌دهد، احساس اینکه زیبایی‌هایش تنها متعلق به من است، نه جذبۀ ویتربینی. آن‌دم همسرم دوست‌داشتنی‌ترین زن دنیاست. یکبار دیگر این جمله را تکرار کن.

یکبار دیگر این کار را تکرار کن، این بار وقتی او خوابیده است. رود خروشان روز، وقتی چُرت می‌زند به چشمه آب شیرینی می‌ماند که بی‌ریا و زلال، آرام اما جاری به پیش می‌رود. پس، با او حرف بزن اما نه آنقدر بلند که بیدار شود، به گونه‌ای حرف بزن که گویی با نیمه گم‌شده‌ات سخن می‌گویی؛ گاهی گلایه کن، گاهی ستایش کن. پایان حرف‌زدن‌هایت اگر حس خوبی داشتی [که من فکر می‌کنم، به یقین، این احساس در تو غنچه خواهد زد] پیشانی‌اش را ببوس. بدان که جهان آینه‌ای است تا تو را آن‌گونه که هستی بازنمایاند، نه آن‌گونه که دوست داری باشی؛ اگر بخندی، آینه چهره‌ای خندان به تو

می‌نمایاند و اگر با چهره‌ای ناخوش بدان بنگری، چهره‌ای درهم و خشن در آینه خواهی دید.

هیجان‌زده‌ام. تصمیم دارم پرچین کنم کارهای گذشته را و آغاز کنم کارهایی جدید را، کارهایی که تاکنون نکرده‌ام. نه بدان سبب که کارهای گذشته‌ام نادرست بوده [نادرست بوده یا نبوده دخلی به تصمیم ندارد] و نه بدان سبب که خود را باخت‌ام؛ این اندیشه که برنده‌ جدال امروز چه کسی است راندی دیگر از نبردی بی‌برنده را رقم می‌زند. به جای فکر کردن به حادثه امروز، به این می‌اندیشم که چگونه می‌توانم محشر باشم و کاری کنم خارق‌العاده و اعجاب‌آور. طرحی به ذهنم می‌رسد: گل‌هایی آماده خواهم کرد از رُز سرخ و گلبرگ‌هایی از گل محمدی که پهنش می‌کنم روی فرشی که نقش گل یاس دارد، در اتاقی تاریک با شمع‌هایی روشن. **منتظرم بانوی خانه، همو که چشم ندارم ببینمش، با چشم‌هایی بسته بیاید و میان گل‌ها، وسط گلبرگ‌ها، زیر نور شمع، بنشیند. آنگاه نگاهش می‌کنم.** بُهت و حیرتش را از این منظره به ذهنم می‌سپارم، وقتی چشم‌هایش را می‌گشاید. راستش، نمی‌دانم چه واکنشی خواهد داشت. به یقین، جالب است. به آزمودنش می‌ارزد.

روزی درب خانه که باز شد یک شاخه گل ریحانه به دست همسرم دادم. طلبکارانه، مثل همیشه که هر کاری انجام می‌دهم بیشترش را می‌خواهد، گفت: چرا فقط یک شاخه؟ باز هم کم نیاوردم و گفتم: وارد گلخانه‌ای شدم پر از گل ریحانه، اما تنها حق داشتم یکی را بردارم. **تو تنها گل ریحانه منی.** آنچه گفتم واقعیت بود و ساده. با این حال، چنان ذوق کرد که گویی دلش غنچ می‌رفت برای تکرار همان جمله.

نگارش نامه‌ام تمام شد و موعد دیدار نزدیک است. هیجان سراپای وجودم را دربرگرفته است. برمی‌خیزم و شروع می‌کنم به قدم زدن. شاید، به مرهم این تغییر موضع، آرامش یابم. آرامش! آری، آرامش را می‌توان یافت، گاه در سجده نیمه‌شب، گاه در صورت کوچک نوزادی که برای مادرش بال‌بال می‌زند، گاه در نازکشیدن شوهر، و گاه در ناز کردن همسر. چرا دروغ بگویم؟! خنده‌های موزون کودکم و ناز و عشوه‌های همسر را دوست دارم. یادش به خیر وقتی صدایش می‌زدم، نازی می‌کرد و بی‌اختیار می‌گفت: جانم. یادش به خیر چشم‌هایش دود می‌زد تا کی از در وارد شوم و شاید به او لبخندی بزنم. وقتی می‌خندید شریانی از خون و

جریانی از مهر را تا پوست تکیده‌ام حس می‌کردم و با همان یک لبخند جان می‌گرفتم. خانه‌ام با حضورش اعیانی بود و اینک خانه‌ای سوت و کور شده است، هرچند بوی خوشش فضای خیالم را پر کرده است. فرصت اندک است. چیزی به شب نمانده. باید برای مراسم آشتی‌کنان آماده شوم.



وَقَدْ سُئِلَ النَّبِيُّ عَنِ الرَّجُلِ يُقَبِّلُ امْرَأَتَهُ وَهُوَ صَائِمٌ قَالَ هَلْ  
هِيَ إِلَّا رِيحَانَةٌ يَشْمُهَا. ۶

از رسول گرامی اسلام ﷺ پرسیده شد: از حال مردی که  
روزه‌دار است و همسرش را می‌بوسد. آن حضرت ﷺ  
فرمود: «آیا جز این است که زن ریحانه است و ریحانه را  
باید بویید؟!»

### در تفاوت بوسیدن و بوییدن اندیشه کن!

روزهاست به دنبال نیمه گم‌شده خویش می‌گردم. در  
پندارم، من و آن نیمه گم‌شده دو نیمه یک انسانیم، شاید  
او خود من باشد. با این حال، می‌دانم پیدا کردن نیمه  
گم‌شده آسان نیست. آسان بود که آتسومی، مرد چینی،  
قیدش را نمی‌زد و با خودش ازدواج نمی‌کرد! محکم و  
بی‌پرده بگویم که همسرم، ریحانه، حتی نمایی از آن  
نیمه گم‌شده نیست. شنیده‌ام نیمه گم‌شده‌ام هم‌پای من گام  
برمی‌دارد، نه آنکه لنگ بزند تا کولش کنم. باور می‌کنید  
گاه همسرم وامی‌ماند، پس، تنه‌ایش می‌گذارم و به راهم

ادامه می‌دهم؟ با نگاه نیمه گم شده‌ام دلم هُری می‌ریزد، و با لبخندش [دلم] آرام می‌شود، حسی شبیه موج‌سواری. باور می‌کنید هیچ‌گاه همسر لبخند نمی‌زند، نیشخند می‌زند؟! زخم زبان‌هایش را من می‌فهمم!

بارها منِ کودکم پرسید: چگونه پدر و مادرم شصت سال با هم سر کرده‌اند و همسر خوبی برای یکدیگر بوده‌اند و چرا من و ریحانه نمی‌توانیم. یعنی مادرم، دقیقاً همان نیمه گم شده پدرم بود؟! و منِ بالغم پاسخ داد: چنین هم نباشد، پدرم، دستکم، مثل من محبس‌نشین نبود. نمی‌دانم مرا به چند بار حبس ابد محکوم کرده‌اند، در زندانی که زندان‌بان‌ش ریحانه است!

وقتی ناخودآگاه احساسم به زبانم جاری می‌شود، وقتی آنچه را در چنته دارم رو می‌کنم، پژواک صدای خویش را از سمت همسر می‌شنوم. گویی ریحانه همان‌گونه می‌اندیشد که من می‌اندیشم. شاید او هم به دنبال نیمه گم شده خویش است. شاید او هم احساس می‌کند زندانی است.

سکوتی سرد تمام فضای اتاق را پرمی‌کند. دلم و دلش از این غروب بدهنگام گرفته؛ دلش بارانی شده است. زیر باران می‌ایستم. **می‌گویند این روزها عشق‌ورزی زیر باران**

**مُد است.** صدای قطرات باران که به پنجره دلم می خورد و شرشر آبی که از ناودان می ریزد، صدایی دلنواز و دوست داشتنی است، به وجدم می آورد و سراپا هیجانم می کند تا برخیزم و در آغوش باران و در رختخواب چمن دراز بکشم. خیس شوم، بارانی شوم. ای کاش می شد باران شوم. من و همسرم، امشب، به یمن خواندن حدیث کساء<sup>۷</sup> و گشودن صحیفه سجادیه خیس باران رحمت الهی شده ایم. اشک شوق می آید، اشک وصال، احساس نزدیکی به خدا. و قطرات اشکم در میان باران گم می شود. زیر لب زمزمه می کنم:

ای خدای من، ای آنکه همه دلها در دست توست، ای صاحب جان من! نگاهم کن. قطرات اشک از گوشه چشم هایم جاری است، تنها بدین سبب که از ابتهت تو می ترسم. در دلم شوری برپاست. دل نگرانم. از خطابت بیم دارم. چه بر من خواهد گذشت، اگر خشم گیری و عتابم کنی. بندبند اسکلتم لرزان می شود، هرگاه خدام و حشم تو از پرده برون می آیند و قدرتت را به رخم می کشند؛ از شرم سر به زیر می اندازم و خیره بر صحن حرمت وامانده ام، آنگاه که با نگاهت سرزنشم می کنی و رفتارهای ناپسندم را به یادم می آوری.

اینک، خیره سری ام بر بساطی که ابلیس چیده بود به باد فنا رفته، لخت و عور، بی ریا و ساده، شرمسار و

غمگین، بر آستانه درگهت ایستاده‌ام. هق‌هق گریه‌ام در  
 فضا می‌پیچد، پژواک می‌گیرد و آنگاه ضجه‌ای دیگر، تا  
 آنجا که صدای حنجره‌ام بم می‌شود، خفه می‌شود و، پس  
 از آن، نای گریستن ندارم. آندم، لب‌هایم می‌لرزد و زبان  
 برای سخن گفتن با تو در کام نمی‌گردد، گویی واژه‌هایم  
 ته‌کشیده و موسیقی زمزمه‌هایم به سکوت انجامیده است.  
 ای محبوب من! می‌دانم اگر بر درب این خانه آنقدر  
 بگریم تا پلک دو چشمم فروافتد، با آواز بلند آنقدر ناله  
 زنم تا صدایم قطع شود، و در پیشگاه تو آنقدر بایستم و  
 دم برنیاورم تا پاهایم ورم کند و تا پایان روزگارم نوشیدنی  
 پر از خاشاک سربکشم و از امروز تا روز واپسین هر چه  
 خوبی است نثار کنم و به زبان آورم، جبران آنچه انجام  
 داده‌ام نیست.<sup>۸</sup>

پس از آنکه توبه‌نامه خواندم، آرزو کردم کاش نیمه  
 گم‌شده‌ام در وجود همسرم حلول کند. از پشت پنجره  
 چشم‌هایم به صورت همسرم نگاه می‌کنم. اشک‌هایم  
 دیدنی است. صورتش با اشک دیدنی است. چشم‌هایم  
 برق می‌زند. با خودم می‌اندیشم: اگر ابرهای باران‌زای  
 رحمت الهی نبودند، اگر خُنکای چشمه محبت پروردگار  
 نبود، و اگر ادراک فقیرانه بشر زیر لایه‌های هوس جا  
 می‌ماند، آنگاه چه مجالی برای جان بود که به امری جز  
 خور و خواب و شهوت دل بسپرد.

بعد از اشک‌ریزان، دلم سبک می‌شود و به نسیمی هم پرواز می‌کند. نسیم نگاه کدبانوی خانه‌ام، همان نگاهی که تا ساعتی پیش آنقدر دوست‌داشتنی نبود تا برایش لبخند بزنم، اینک، تپش قلبم را تغییر داده و موجی در دلم انداخته است، چراکه چرخش دست نسیم بوی باران دارد. بد نیست هفته‌ای یکبار همراه ریحانه‌ات فرازی از مفاتیح را زمزمه کنی. باورکردنی هم نباشد، جای انکار نیست که تو و همسرت بعد از هر توسل رنگ خدایی خواهید گرفت و رابطه‌تان به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد، به سادگی این سخن: **وقتی ریحانه بهشتی باشد، بوییدنی است.**

خانه‌ام بوی ریحانه گرفته است. خانه اعیانی‌ام یک اتاق اختصاصی است با آشپزخانه و سرویس بهداشتی. اتاق‌های خانه‌ام درهم است؛ آشپزخانه این است؛ اتاق پذیرایی هال است و، شب هنگام، هال همان اتاق خواب! زیراندازی دارم از پتویی که در پارچه‌ای گلدان مخفی شده، و بالشی که گاه تکیه‌گاه است و گاه متکایی برای خوابیدن. با این حال، نمی‌دانم چرا داشتن میز ناهارخوری، هماره، اولویت زندگی‌ام بوده است. به آنچه دارم قانع هستم؛ با چندرغاز پولی که از راه نویسندگی

عائدم می‌شود نمی‌توان بیش از این انتظار داشت. لطف خدا مزید!

همسرم از نگاه صاحبخانه، از کاهگلی بودن دیوارهای خانه، از دکور خانه که چند روزی است تغییرش نداده، ... همسرم از کوچکی خانه گلایه دارد. انگار دلش زنگار بسته باشد، خسته شده از تکرار این زندگی. قرار است من و همسرم، هرچند وقت یکبار شبی را در مهمانسرا<sup>۹</sup> بگذرانیم. **از تنگنای زندگی روزمره به هر بهانه‌ای می‌توان گریخت. شبی را خاطره کن.**

آن شب برایم خاطره شد. صدای تاپ‌تاپ قلبم را می‌شنوم؛ ضربان قلبم، به‌گونه‌ای شگرف، شدت گرفته است، تنها به این بهانه که همسرم پلک چشم‌هایم را بوسیده و کادویی را کف دستم جا داده است. کنجکاو می‌پرسم: «به چه مناسبت؟» و همسرم با شوق می‌گوید: «به بهانه دوست داشتن». گرچه این سخن واقعیت باشد، باورش برایم سخت است. پس، ناباورانه می‌پرسم: «آفتاب از کدام سمت بیرون آمده؟!» و همسرم پاسخ می‌دهد: «از سمت آشپزخانه. برو یه چای بیار تا با شیرینی بخوریم». به سمت آشپزخانه می‌روم. چای دم می‌کنم و فنجان‌ها را در سینی مرتب می‌چینم؛ یک فنجان چای برای خودم و

یکی برای ریحانه. چای دم کردن خودش هنر می‌خواهد که من دارم. برخی هنرها را نباید لو بدهی، گرفتارت می‌کند!

کادوی همسرم یک خودنویس است و یک نامه کوتاه: **تو همیشه برایم دوست‌داشتنی هستی ولی امشب جذاب‌تر از هر زمان دیگری به نظر می‌آیی.**

به چشم‌هایش خیره می‌شوم. مردمک چشم‌هایش می‌خکوبم می‌کند. چشم در چشم. دو دقیقه زمان می‌گذرد و هنوز چشم از او برنداشته‌ام. چشم از من برنداشته است. نگاه را تجربه کن. چنددمی هم که شده عاشقانه همسرت را بنگر. لازم نیست عاشقش باشی، کافی است برایت جذاب باشد.

می‌دانم آنقدر دوستش ندارم که برایش بمیرم. اما می‌خواهم امشب ماندنی باشد. می‌خواهم فریم به فریمش<sup>۱</sup> خاطره شود تا روزهای پیری بازبینی‌اش کنیم. پس، هر دو ده بار زمزمه می‌کنیم، نخست آرام و بی‌صدا، دوم اندکی با صدا و بخش به بخش، و سوم واضح و بلند: می‌می رم برات.

تکرار این عبارت، گرچه بدان یقین نداشته باشی، موجی  
از صمیمیت به راه می‌اندازد. کافی است تا زمزمهٔ دهم  
چشم از چشمش برنداری. معجزه‌اش را خواهی دید.



رسول خدا ﷺ فرمود:

«إِنَّ الْوَلَدَ الصَّالِحَ رِيحَانَةٌ مِنْ رِيَّاحِينَ الْجَنَّةِ.»<sup>۱۱</sup>

فرزند صالح ریحانه بهشتی است.

ریحانه، زخم و زیلی، روی زمین دراز به دراز خوابیده بود و چشمانش را هم باز نمی‌کرد. نمی‌دانم بی‌هوش بود یا درد می‌کشید. ناله نمی‌کرد اما من دردهایش را در دست و پای خودم حس می‌کردم. خاک گلدان رنگ موزائیک بالکن را تیره کرده بود. گلدان هم دو قدم آن‌طرف‌تر گهگاهی با وزش باد تکانی به خود می‌داد. همه‌اش تقصیر من بود؛ اگر خودم را به جرّ و بحث با بانوی خانه مشغول نمی‌کردم و یادم نمی‌رفت گلدانی را - که برای هوا خوردن به بالکن آورده بودم - به اتاق برگردانم، گربه نگاهش هم به ریحانه نمی‌افتاد، چه رسد به پنجه‌هایش. یاد حرف‌های باغبان پیر افتادم که می‌گفت:

- بابام جان! این گل ریحانه مال خودت. تو مواظبش باش. ریحانه رو دم پنجره باز نداری؛ نکنه یه باد تند بیاد

شاخه‌هاش رو بشکنه. نکنه یه گربه از پنجره بیاد بالا. نکنه

...

نام دخترم ریحانه است. ریحانه من کادوی الهی است. باید مراقبش باشم؛ نکند سوز و سرما برگ‌هایش را بسوزاند یا گرمی غنچه‌اش را بخشکاند.

انگشتم روی لبهایم:

- هیسسسس!! آهسته فکر کن!

دخترم و مادرش چه ناز خوابیده‌اند. تک‌تک نفس کشیدن‌هایشان را می‌شد شمرد. وقتی کودک شیطانم خوابیده است، چه به دل می‌نشیند و همسرم این پهلوی آن پهلوی که می‌شود و نور چراغ راهرو سُر می‌خورد روی صورتش، بسان بانوی خوبی‌ها است؛ به هیچ‌وجه باورکردنی نیست که غروبی همو چنان الم‌شنگه‌ای به راه انداخته باشد.

به خودم می‌گویم: روزها، از خروس‌خوان تا شغال‌خوان، برای رفاه خانواده‌ام سگ‌دو می‌زنم و غروب خسته و کوفته برمی‌گردم خانه و تازه آغازِ داستان دیگری است. مگر می‌شود خستگی ده ساعت کار را دم در خانه تکاند و وارد شد. به تکان دادن که مسلّم نمی‌شود. به این یقین دارم. خستگی به کت من نچسبیده تا با ضربه‌ی دستی

جدا شود، غلت بخورد و روی خاک کوچه بیفتد تا آنگاه سبکبار وارد خانه شوم. خستگی کار روی دوشم سنگینی می‌کند و من، صد البته، کمپرسی نیستم که با حرکتی تمامش را سرریز کوچه کنم. ...

چه می‌یافم برای خودم! سکوت شب است و هیاهوی افکار در ذهن خسته‌ام.

برمی‌خیزم، به حیاط گام می‌گذارم و شروع می‌کنم به قدم زدن. خلوت شب است و من و سهراهی «چه‌کنم».

- بیخشید مسیرت کجاست؟

- گیج و منگ می‌چرخم بین دو «من». غرورم و غرورش دیواری ساخته‌اند حایل میان «من» من و «من» او. باید یکی را برگزینم. البته، نباید از کودکم غافل شوم. سهراهی است دیگر!

قدم‌هایم را می‌شمارم. بارها این کار را انجام داده بودم. مترای حیاط را می‌دانم. با این حال، قدم زدن در دل شب عادت شده است. طول حیاط خانه‌مان نزدیک به پنج گام کوتاه است، پس، به سرعت طی می‌شود و چون به دیوار می‌رسم، ناخودآگاه برمی‌گردم. امواج مبهم خاطره‌ای ذهنم را به خود مشغول می‌کند. یاد ببری در حصار باغ وحش می‌افتم، ببر در چارچوبی که برایش تعریف کرده‌اند قدم

می‌زند و تنها هنگامی مسیرش را تغییر می‌دهد که شک نداری به تکانی سرش به دیوار خواهد خورد، درست مانند زمانی که پشه‌ای به سمت چشمت حرکت می‌کند و تو ناخودآگاه پلک می‌زنی. به ذهنم خطور کرد که تغییر مسیرم در این خانه، به گونه‌ای شگرف، هماهنگ با کردار آن ببر است، درست مانند واکنش من در برابر هیجان زنم؛ پس از داد و بیداد، ناخودآگاه، سرم به سنگ نخورده به خود می‌آیم و برمی‌گردم. آندم باور دارم که دستکم اندکی با ببر تفاوت دارم. بی‌مجاللی از تردید، ببرِ زخمی به دشمنش، هر که باشد، امان نمی‌دهد. **اما من انسانم، همسرم را صادقانه دوست دارم. دوستش هم نداشته باشم، برایم مهم است، اگر نیست چرا به ناله‌اش دلم درد می‌گیرد؟! تا وقتی با کسی آشنا نیستی، درد و شادی او دخلی به تو ندارد اما از وقتی دل دادی و قلوه ستاندی، نمی‌شود شادی و غصه هم‌خوابه‌ات برای تو مهم نباشد. من انسانم و کودکم را عاشقانه دوست دارم. نمی‌خواهم در فشار دو انسانِ بالغ آینده ریحانه‌ام خرد شود. خرده‌شیشه‌های دل شکسته دخترم، اگر خوب نپایم، چندی دیگر کف پای خودم را سوراخ می‌کند، وقتی او نیز نتواند با همسرش بسازد.**

ای کاش می شد به همسرم بفهمانم که تمام تلاشم برای خوشی اوست و وقتی وارد خانه شدم تنها انتظارم لبخندی است تا آرام گیرم. دلم می خواهد چشم پوشم بر خرده فرمایشات بانویم، تنها به این امید که می خواهم خدا نیز با من چنین معامله ای کند.<sup>۱۲</sup> می خواهم قدر خودم را با چشم پوشی از امور جزئی و، گاه، بی ارزش بیفزایم.<sup>۱۳</sup> البته، قرار نیست حرف هایم را نگویم اما آهسته می گویم، آنقدر آهسته که دخترم هیچ نشنود. آخر او ریحانه است، ریحانه زیبای من است. زیبایی ریحانه در سفیدی خلاصه نمی شود بلکه منظور جذابیتی است که وصف خیالی آن گلی است با گلبرگ هایی از حیا، مهربانی و لطافت. و من نمی خواهم روح لطیف دخترم دستخوش تغییر شود.

پس، مصمم قلم برمی دارم و برای همسرم می نگارم:

به نام خداوند مهربانی که تو را آفرید.

و دست آفرینش، در خلقت تو، بی تردید، لحظه ای درنگ کرد تا ابروانت را چنان خلق کند، گیسوانت را چنان بیچاند، نگاهت را چنان ژرف کند، ... که به رقص درآورد تمام ذرات وجودم را.

خدا را شاکرم که از خیل بنی آدم تو را برایم برگزید تا وصف هم پوشانی مان زبانزد فرشته ها شود که «شما لباس

هم هستید».<sup>۱۴</sup>

سلام بر محبت‌هایت که سنگدلی‌ام را بدل به عطوفت کرد!  
 سلام بر غرورت که بی‌رحمانه بر غرورم تاخت!  
 و سلام بر همسر مهربان و مغرورم!

**تو را با همهٔ بداخلاقی‌هایت دوست دارم.**

نمی‌دانم چرا نمی‌توان حرف دل را به این راحتی گفت؛  
**وقتی تو جیغ می‌کشی و من داد می‌زنم شک دارم بشود**  
**حرف‌هایم را بشنوی.** شاید بشود بنویسم. خوبی‌اش آن  
 است که می‌توانی هر جمله را ده بار بخوانی. امید که  
 سرانجام آنچه قصد کرده‌ام بر جانت بنشیند.

خودت می‌دانی تمام تکاپوی من این است که بتوانم  
 زندگی را بدان‌گونه برایت بسازم تا بشود در میان  
 خانواده‌ات سربلند باشی. اگر این کار نشانهٔ علاقه‌ام به تو  
 نیست، پس چه باید کرد؟! ...

چند غروبی است که خستگی روز بر جان من و تو  
 ماندگار می‌شود؛ اگر در این تنگنای زندگی تکیه‌گاهت  
 بودم تا اندکی از سنگینی جانت را به جان می‌خریدم،  
 شاید خُرده‌گیری‌هایت کمتر می‌شد و اگر، در پس کورانِ  
 روز، آشیانه‌مان به لطف تو برای پذیرایی‌ام مهیا بود، شاید  
 آستین بالا می‌زدم و دستی می‌جنباندم در کارِ خانه، پا به  
 پای تو.

دیروز از اشک‌های ریحانه‌مان فیلم گرفتم، دلم برای خودم  
 سوخت! و برای تو!

...

فردا ریحانه خندید. این بار از خنده‌هایش فیلم برداشتم. خنده‌های همسرم نیز دیدنی بود. هیچ‌کدام نمی‌توانست جای دیگری را بگیرد. تأکید می‌کنم هر محبتی جای خودش شیرین است. من به خانواده‌ام عشق می‌ورزم و خانواده مجموعه‌ای است از انسان‌هایی که دوستشان دارم. ریحانه‌ام حافظ قرآن است؛ چند سوره آخر قرآن را از بر کرده. دختر، اگر این‌گونه باشد، تودل‌بروتر است؛ دختری که حافظ قرآن باشد جذاب‌تر است. باور نمی‌کنی از ریحانه کوچکت در حال نماز خواندن و در حال رقصیدن فیلم‌برداری کن و آنگاه نظر بده در کدام حال بیشتر به دلت می‌نشیند. دیگر بار، به او شعر حسنی را بیاموز و سوره کوثر را و از او بخواه برای مهمان‌هایت بخواند. به چهره مهمان‌ها دقت کن. بین هنگام خواندن کدام یک لبخند رضایت بر چهره آنها نقش می‌بندد.

من به دخترم عشق می‌ورزم، همسرم نیز. به همسرم آموخته‌ام که محبتم به ریحانه جای محبتم به او را نمی‌گیرد. امشب دست کوچک دخترم را به دستم گرفتم و کنارش خوابیدم. و همسرم آن سوی دخترم خوابید. البته، باید اتاق خوابمان جدا باشد.<sup>۱۵</sup> اما بگذار ریحانه بفهمد که

چقدر دوست داشتنی است. جبران بدخواهی دیشبش. به  
یقین، او امشب خواب شیرینی خواهد داشت.



امیر مؤمنان حضرت علی علیه السلام فرمود:

الْمَرْأَةُ عَقْرَبٌ حُلُوَّةُ اللَّسْبَةِ. ۱۶

زن کژدمی است که نیشش نیز نوش باشد.

**تأکید می‌کنم نیشی که زن می‌زند چون نیشتری است که جراح می‌زند، سوز دارد اما شیرین است. هم‌وزن این جمله که زن بلاست؛ ای کاش هیچ خانه‌ای بی‌بلا نباشد.**

۱۷

شمشیر صیقل‌خورده و بُرآن ذهنم می‌تواند واژه‌ها را بلکه تفکراتم را ریزریز کند و قدرت دستان ذهنم می‌تواند آنها را به نخ ترکیب بکشد تا تصویر عقربی با نیشی شیرین بازسازی شود. شاید چیزی باشد شبیه زنبور عسل [با اندکی تفاوت].

زن موجودی است که راه چشمهٔ مهربانی و لطافت را می‌شناسد [چون ریحانه است] و زنبور راه خانهٔ عسل را. زن نیش‌زبان دارد و زنبور نیش‌زهرآگین، نه از نیش‌زبان زن انتظار محبت و مروت می‌رود و نه از نیش‌زنبور انتظار عسل؛ هنگام حملهٔ هر دو باید گریخت، چنان‌که از عقرب [واقعی] بگریزی. تفاوت نیش عقرب با نیش زنبور

عسل در این است که نیش زنبور عسل چون فرورود بسوزاند و نیش عقرب چون فرورود به جان شیرین آید ولی دمار از روزگار جان درآورد.<sup>۱۸</sup>

- نیشتو ببند. برو توی اتاقت.

همسرم بود که دقّ دلّی اش را از من سر دخترمان خالی می کرد. صحبتش بر سر این است که از دست من پیر شده؛ **سی سالگی اش طعم شصت سالگی می دهد.** می گوید:

- من همینم که می بینی. اخلاقم چشه؟! تو باید اخلاقت رو عوض کنی. اخلاقت پنچره. تا عوضش هم نکنی به هیچ جا نمی رسی.

نیشخندی زدم. حالا زاپاسم کجا بود! آنقدر نیش زبانش تیز و برآن است که گویی عرق مردانه ام را به نبرد می طلبد. احساس کردم آندم ریحانه ام عقربی است که جری تر خواهد شد، اگر آرام نگیرم. پس، عصبانی اما خوددار نشستم. او خرده فرمایش می کرد و من در خیالم با او حرف می زدم: «**دعا می کنم بانمک بودنت سبب نشود به زخم نمک پاشی.** دعا می کنم پرستار بودنت سبب نشود بی رحمانه چسب زخم هایم را برکنی یا سوزن سرم را به رگ های نرمم فروکنی. دعا می کنم اگر مرهم نشدی، اگر

محرم نشدی، دستکم، زخم دلم را نیشتر نزن. دعا می‌کنم  
محرم شوی و دم برنیاوری که اسرار مگوی خویش به  
دختر کبریت‌فروش عرضه کردن هدر دادن آن در سوز و  
سرمای زمستان است. آنگاه که محرم شدی، خواهی  
دانست که کسی جز تو در دل ندارم، نشان به این نشان که  
ترجمان سادهٔ حرف‌هایت را این‌گونه می‌فهمم: **پیچک  
وحشی می‌شوم و می‌پیچم به پر و پای ثانیه‌هایت مرد! تا  
حتی نتوانی لحظه‌ای بی من بودن را زندگی کنی.**»

رعشه‌ای در برم گرفته است. کم و بیش دندان‌هایم به هم  
می‌خورد. اما آموخته‌ام به وقتش خوددار باشم و به گزیدن  
لب بالایی<sup>۱۹</sup> بسنده کنم. پلک‌هایم بر هم فرود می‌آیند اما  
با هر زحمتی شده بازش نگه می‌دارم. ترسم از این است  
که چشمم را ببندم و لیچار بارش کنم. اما به خودم نهیب  
می‌زنم: ای دشمنک جان خود! این شیطان خبیث است که  
چنین منگت کرده است. خوددار باش<sup>۲۰</sup> [اگر هم خوددار  
نیستی، چند دقیقه که می‌شود مثل انسان‌های بردبار عمل  
کن. تو می‌توانی].<sup>۲۱</sup> بهترین کار این است که به بهانه‌ای، نه  
به قهر، از خانه بیرون بزنم و در کوچه‌پس‌کوچه‌ها پرسه  
زنم. شاید گوشهٔ دنجی برای خلوت کردن و اندیشیدن در  
حال نزارم بیابم.

باور می‌کنم که حرف‌ها، گاهی، از زبانه‌های هسته‌ای هم خطرناک‌ترند که هیچ‌جا نمی‌شود چالشان کرد. اما ما، من و ریحانه‌ام، نیاز به انرژی هسته‌ای صلح‌آمیز<sup>۲۲</sup> داریم. با خودم می‌گویم: زبانه‌ها را بریزشان در پیت‌حلبی، بچینشان روی هم و بفرستشان آن سوی کویر تا دست دلت یکبار دیگر بدان نرسد، تنها به این بهانه که می‌خواهی روزهای خوش گذشته برگردد. کافی است بخواهی.

یادش به خیر کوچه‌های روستایمان را دوش به دوش هم متر می‌کردیم. نامزدی بود و دنیای خودش. حواسمان به مش‌رحیم نبود که از سر پیچ هیمه به دوش می‌آمد و من دستم را انداخته بودم دور گردن ریحانه. شیفته‌اش بودم و او با نگاهش مستم می‌کرد. نمی‌دانم چه شد که مسیرمان به خراب‌آباد رسید و از خرابات دور شدیم! باور می‌کنی نمی‌دانم؟ اما می‌شود این راه را برگشت، یقین دارم می‌شود، اگر سر راه ردّ گذاشته باشیم، اگر بشود سر چهارراه سرگردان خانه اولمان را پیدا کنیم. باید حوادث را کالبدشکافی کرد و گره به گره زندگی را ورنه از نمود تا سر نخ کلاف سردرگم خود را بازیافت. سراغ ردپاهامان رسیدم به عکس‌های روز دامادی‌ام. دیدن یادگاری‌های گذشته و یادآوری نشاط آن روزها، دیدن دوباره چشم‌های

امیدوار همسرم در آن روز که به دنبال آرزوهایش مهمان خانه‌ام می‌شد روحم را با خود درگیر کرد. به هیچ‌وجه نمی‌خواهم این چشم‌ها را ناامید کنم. دلم نمی‌آید این مهمان را از خانه‌ام برانم. البته، تنبیهش خواهم کرد.

هنگام شب است. از پشت پنجره اتاقم می‌توان آسمان را رصد کرد. آسمان صاف است و ستاره‌ها چشمک می‌زنند. از میان سکوت شب می‌شود صدای مهتابی روشن آشپزخانه، صدای ماشین‌های گذری خیابان پشتی، صدای گریه بچه همسایه و صدای گربه‌ای که روی دیوار رژه می‌رود و حتی صدای جیرجیر موش‌ها زیر آت‌آشغال‌های گوشه حیاط خلوت را شنید. کژدم از تک و تا افتاده، جلد انداخته و دوباره شده همان ریحانه سابق. اینک، پس از توفان، بهترین موقع گله‌گذاری است. قهر می‌کنم. پس، سکوت بر حال و هوای خانه حکم‌فرما می‌شود، هرچند باورم این است که سکوت هم حرف می‌زند و موسیقی سکوت، غیر از همه صداهایی که می‌شد شنید، چیز دیگری است. قهر می‌کنم اما لفتش نمی‌دهم؛ تا پا پیش گذاشت، دستش را کف دستم می‌گیرم و آرام اما جدی پشت دستش را می‌زنم.<sup>۲۳</sup> همین تنبیه کافی است. به راحتی، عذرخواهی می‌کند.

زندگی به هر روزش ورقی تازه می خورد. درسی است  
برای خودش. بعد از روزی پر از فراز و نشیب چای  
دیشلمه می چسبید.

وَجَاءَ رَجُلٌ إِلَى رَسُولِ اللَّهِ ﷺ فَقَالَ إِنَّ لِي زَوْجَةً إِذَا دَخَلْتُ  
تَلَقَّتْنِي وَإِذَا خَرَجْتُ شَبِعْتَنِي وَإِذَا رَأْتَنِي مَهْمُومًا قَالَتْ لِي مَا  
يُهِمُّكَ إِنْ كُنْتَ تَهْتَمُّ لِرِزْقِكَ فَقَدْ تَكْفَلُ لَكَ بِهِ غَيْرُكَ وَإِنْ  
كُنْتَ تَهْتَمُّ بِأَمْرِ آخِرَتِكَ فَزَادَكَ اللَّهُ هَمًّا فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ  
إِنَّ لِلَّهِ عُمَّالًا وَهَذِهِ مِنْ عَمَالِهِ لَهَا نِصْفُ أَجْرِ الشَّهِيدِ.<sup>۲۴</sup>

مردی نزد رسول خدا ﷺ آمده و عرضه داشت: یا رسول الله! من همسری دارم که هرگاه وارد خانه شوم، به استقبالم می‌آید و چون می‌خواهم از منزل بیرون روم، مرا بدرقه می‌کند. هرگاه مرا اندوهگین ببیند، می‌گوید: چه چیز تو را اندوهگین کرده است؟ اگر برای مخارج زندگی‌ات ناراحتی، مطمئن باش که دیگری (خداوند) عهده‌دار آن است [و با داشتن چنین ضامن معتبری که روزی تو را تضمین کرده، نباید اندوهگین باشی] و اگر برای آخرت [و گرفتاری‌های قبر و قیامت] غصه می‌خوری، خداوند اندوهت را زیاد کند [که باید چنین باشی]. رسول خدا ﷺ فرمود: «خداوند [روی زمین] کارگزارانی دارد و این زن یکی از آنها است. برای او نصف پاداش شهید است».

برخی زن و شوهرها وارد اتاق خواب می‌شوند تا کاردستی درست کنند. یکهو چشم باز می‌کنند و می‌بینند که چند تا بچه پس‌انداخته‌اند. این گروه بعد از مدتی لنگ کاغذ و چوب می‌مانند تا آلونک عشق خود را تجدید بنا کنند. اما حیف و صد حیف که دیر به یاد بازسازی افتاده‌اند. زاویه پیدا کرده‌اند با یکدیگر و آنقدر دور شده‌اند که حتی صدای هم را نمی‌شنوند. آنگاه، طلاق‌نامه امضا می‌کنند و علتش را این‌گونه شکوائیه: با هم تفاهم نداریم.

به همین سادگی.

داستان من و ریحانه نیز چیزی نمانده بود به اینجا بینجامد. با صدای قیج‌قیج کلید سرم را از روی کتاب برداشتم، از جایم بلند شدم و مثل بچه مدرسه‌ای مؤدب به همسرم سلام کردم. اما او اعصابش خردتر از آن بود که بتواند جواب درست و حسابی بدهد. خسته و کوفته یک «س» زیر لب گفت. فکر کنم جواب سلامم بود. چند صباحی است که رابطه‌مان اندکی تا قسمتی به تیرگی رفته است. اما ناامید نشده‌ام.

کاهگلی تهیه کرده‌ام تا چک‌های سقف عشقمان را بند  
زنم! شاید خدا رحم کند. اولین قدم این است که دانه‌دانه



موهای همسرم را بشمارم، همانند نسیم که با سرانگشت  
مهربان و نوازشگر خود تارهای موهایش را هر صبح،  
وقت خروس‌خوان، می‌شمرد.

پنجره اتاق خواب‌گرفته‌ات را ساعتی قبل از اذان صبح  
باز کن تا هوای دم‌کرده آن آزاد شود. آنگاه، با نوازش  
دستانت بیدارش کن. این کار بی‌شک برای لذت‌بخش  
خواهد بود، گرچه در دلت از او دلخور باشی.  
دلخوری‌هایت را بگذار برای بعد. چند نم از لیوان آب را  
روی صورتش بپاش و دعوتش کن به سوی سجاده نماز.  
بگذار درب رحمت الهی به روی تو و همسرت باز  
بماند.<sup>۲۵</sup> **دل‌ها دست خداست. اگر با او باشی، کبوتر خانه  
همسایه هم جلدت می‌شود.**<sup>۲۶</sup>

بی‌شک، او از این روحیه‌ات غافلگیر خواهد شد. **زن  
شیفته رفتارهای محبت‌آمیز غافلگیرانه است،  
هر از چندگاهی غافلگیرش کن.**

وارد آشپزخانه می‌شوم و، پس از یک هفته سکوت،  
بی‌مقدمه اما صادقانه، می‌گویم: خوشگلم،<sup>۲۷</sup> [هر وقت  
همسرت را به این اسم صدا می‌کنی، باورش می‌شود که  
چشمانت تنها پی‌اوست و خدا را شکر می‌کند که هنوز  
در چشمان تو زیباست.] دوستت دارم.<sup>۲۸</sup> می‌دانستم دلش

غش می‌رود برای اینکه بداند چرا دوستش دارم. برایش مهم است ستایشش کنم، به همان وصفی که در اوست. پس، قدم می‌زنم دورش؛ دورش می‌گردم و یکی‌یکی خوبی‌هایش را می‌شمارم. ده تا که شد بسته‌بندی‌اش می‌کنم و کناری می‌گذارم و یک جمله گلایه می‌کنم. دوباره می‌روم سراغ خوبی‌هایش و ...

قطعه پایانی سخنرانی ام این است:

راستش را بخواهی، به حالت غبطه می‌خورم که می‌توانی  
نیمی از اجر شهیدی را برای خودت ذخیره کنی.<sup>۲۹</sup> باور  
کن این ژست عارفانه نیست. حرف دل من است.

بانوی من! **قلب همچون پر کاهی است که به فوتی جابجا  
می‌شود؛<sup>۳۰</sup> جایگاه ثابتی ندارد مگر اینکه به نگاهی به بند  
کشیده شود یا به اشاره‌ای. منظورم کمند محبت است.<sup>۳۱</sup>  
مردت را به بند بکش؛ اسیر زندان دلدادگی کن. **دل مرد  
وحشی است رامش کن با همه عشوه‌هایی که بلدی.<sup>۳۲</sup> من  
و تو مثل دو سنگ نیستیم که از کنار هم می‌گذرند، به هم  
می‌سابند و یکدیگر را فرسوده می‌کنند. شاید بهتر است  
مثل دو قطره باشیم که مماس می‌شوند، به هم دل می‌بندند  
و در هم غرق می‌گردند.<sup>۳۳</sup> [قطرات آب همچون  
سنگریزه‌ها نیستند که روی هم تلنبار شوند. انبوهی از  
سنگریزه‌ها نمی‌توانند راه نهری را مسدود کنند؛ قطرات از  
لابلای سنگریزه‌ها راه خود را باز می‌یابند. و چون قطرات****

دست به دست هم نهند و سر در گوش هم پیچ پیچ کنند، با اراده رفتن جمع - نه حربه آحاد -، می شود سنگ بزرگی را از جاکند و به سرایشی هل داد، هرچند به عرقریزان باشد و به تکاپوی پیایی.]

مردت که از سر کار یا اداره به خانه می آید گرسنه غذاست و تشنه محبت. بهتر نیست تیمارش کنی و بگذاری از طعام سیر شود و از محبت لبریز؟ بی شک، او بعد از شارژ دوباره به جای لمیدن کمک کار تو خواهد شد و هم صحبتت. لافزدن های مردت هم شنیدنی است؛ اندکی درنگ کن تا پر و بال گیرد، بر خود ببالد و ادعای سلیمانی کند. سرزنش نکن و ضعف هایش را به رخ او نکش.<sup>۳۴</sup>

و سخن آخر، تپش قلبم را می شنوی؟! نمی دانم چرا اینسان در تب و تابم: از با تو بودن است یا از ترس بی تو شدن!؟



وَعَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَعَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا  
 شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ. (بقره: ۲۱۶)

و چه بسا چیزها که شما از آن کراهت دارید در حالی که  
 خیرتان در آن است، و چه بسا چیزها که دوست می‌دارید  
 در حالی که شر شما در آن است و خدا خیر و شر شما را  
 می‌داند و خود شما نمی‌دانید.<sup>۳۵</sup>

کمی مرا می‌چزاند؛ تا حدودی عصبی و تند بود. درک  
 روحش برای من که فرزند نازپروده و مغرور خانواده‌ای  
 آرام بودم تا اندازه‌ای مشکل به نظر می‌رسید. روزی با  
 استادم دردِ دل کردم. استاد دمی سکوت کرد، سپس، نگاه  
 ژرفی به چهره‌ام انداخت و گفت: خداگونه باش؛ او را  
 دوست داشته باش و کارهایش را بد. هیچ دوايي معجزه  
 دست‌های خودت را ندارد. با او به مهر و نوازش رفتار  
 کن. بی‌شک، ثمره شیرین این محبت<sup>۳۶</sup> محبت است.

ساعتی است ذهنم را به نوشتن این بند از دفتر عشق‌ورزی  
 سرگرم کرده‌ام اما گول نمی‌خورد، دم به دم هوایی می‌شود

و، با موج افکار، رهگذر کوچه‌ها. دقیقه‌ای دست از تایپ برمی‌دارم و به یاد روزهای گذشته سُر می‌خورم به حریم اتاق کوچکی که سال اول زندگی‌مان را در آنجا سرکردیم. به صاحبخانه گفته بودم - یا نه، صاحبخانه به من گفته بود - که این اتاق موقتی است. امروز و فرداست که فروریزد. با خودم گفتم: سقف سفالی و گل گرفته‌اش پناهگاه باران و آفتاب که می‌تواند باشد! اتاق را با پرده‌ای از حیاط مشترک خانه جدا کرده بودم. مسجدی بزرگ روبروی در ورودی و چند اتاق کوچک قدیمی دورتادور حیاط. از اتاق پا به حیاط می‌گذاشتی با بازار شام مو نمی‌زد. می‌گفتند وسط راهروی سمت سرویس بهداشتی - چه می‌گویم دو دانه دستشویی برای هشت، نه خانوار - پیرمرد خادم این مسجد خوابیده است. از کنار قبر یا از روی آن - خدا عالم است - باید رد می‌شدی تا بررسی به پشت ساختمان و حیاط خلوت آن. موقع گذر اندکی پایم می‌لرزید، خصوصاً شب‌ها؛ تاریکی راهرو با صدای خش‌خش موش‌هایی که از لای سوراخ‌ها برای جمع کردن روزی خود بیرون می‌آمدند، صحنه‌ای ترسناک به تصویر می‌کشید که مردها را هول ورمی‌داشت، چه

رسد به زن‌ها. گاهی، به گمان خودم، برای در امان ماندن از آسیب، فاتحه‌ای نثار قبرش می‌کردم.

شب‌هنگام از لای دیوارهای کاهگلی اتاقک چند ملاقاتی سر بیرون می‌آوردند، سوسک‌هایی به اندازه بند انگشت. زمستان بود و آب سرد حیاط و شستن لباس‌ها و نیز کهنه بچه. [پوشاک بچه چند قران!]

از چه بگویم؟! ...

خیال‌پردازی‌هایم که پایان گرفت، نگاهی به خانه‌ام انداختم و خدا را به داده‌اش شکر گفتم. **به یقین، هر آنچه خدا داده بود به بهانه همسرم بود. این دنده کج اگر بردبار نبود، زندگی‌ام کمر راست نمی‌کرد<sup>۳۷</sup> و اگر زیر خیمه زندگی کنارم نمی‌ایستاد، گرده‌ام طاقت نمی‌آورد. از او دل خوشی هم نداشته باشم، نمی‌شود انکار کرد که همه دلخوشی‌ام او بود و است.**

به پاس همه مهربانی‌هایش بساطم را جمع می‌کنم تا ساعتی نیز با خانواده‌ام باشم. به بهانه سرکشی از مادرش از خانه بیرون می‌زنیم و پیاده راه می‌افتیم. فرصت خوبی است برای هم‌صحبتی.<sup>۳۸</sup>

رسول خدا ﷺ فرمود:

أَخْبَرَنِي أَخِي جَبْرِئِيلُ وَ لَمْ يَزَلْ يُوصِينِي بِالنِّسَاءِ حَتَّى ظَنَنْتُ  
أَنْ لَا يَجِلَّ لِزَوْجِهَا أَنْ يَقُولَ لَهَا أُفٌّ. أَخَذْتُ مَوْهَنْ عَلَى أَمَانَاتِ  
اللَّهِ. ٣٩

برادرم جبرئیل به من خبر داد و همواره سفارش زنان را  
می‌کرد تا آنجا که گمان کردم برای شوهر جایز نیست که  
به زنش اف بگوید.

هر وقت پسرم را بوسه‌باران می‌کنم یا دخترم را گلباران یا  
همسرم را اشکباران (!) یاد باران می‌افتم و یاد آسمان که  
نمی‌دانم کجاست. شاید چیزی باشد شبیه گنبد آهنینی که  
تلاویو را از حملات موشکی حماس مصون نگه‌داشته  
است! به هر حال، دیدنی نیست و مانند پرده‌خانه‌مان  
لمس‌شدنی نیست، تنها تصورشدنی است. شاهدش اینکه  
نمی‌دانی آسمان چه رنگی است، آبی در روزی صاف،  
سفید از ورای ابرها، سیاه در دل شبی بی‌ستاره، یا  
ستاره‌باران.

یاد شب زفاف افتادم. آسمان صاف بود و پرستاره.  
پیشانی‌اش را بوسیدم و رو به درگاه خدای آسمان‌ها

عرضه داشتم: این زن امانت توست و من بار امانت به کدامین گرده کشم، جز آنکه تو یاری‌ام کنی.<sup>۴۰</sup>

اما امشب دل آسمانی همسرم، تاریک و بی‌ستاره، بغضش را فرونخورد. قفسه سینه‌اش تنگ شده بود. میان انبوهی از فکرها فشرده شد، پرس شد، دستش را روی قلبش گذاشت و آرام نالید. بغضی راه نفس‌کشیدنش را بند آورده بود. انگار بغض فروخورده و ده ساله‌اش سر باز کرده بود. دلش آتش گرفت. آتشفشان شد و سنگ‌های ذوب‌شده را جاری ساخت و این بار نیت کرده بود تمام زندگی‌مان را به آتش بکشد. آنقدر بر این امانت سخت گرفتم تا گریست.<sup>۴۱</sup>

شاید تاکنون ظرف شسته باشی. اگر این کار را تجربه نکرده‌ای تصمیم بگیر که همین امشب انجامش دهی، نه برای خوشایند دیگران، برای خوشی خودت. چقدر صدای آب آرامش‌بخش است.

شاید تاکنون با اسفنج ظرف شسته باشی. اگر چنین اتفاقی برایت نیفتاد، بی‌شک، می‌توانی تصورش کنی. آنگاه که اسفنج را می‌چلانی، کف مایع ظرفشویی و قطرات آب از آن بیرون می‌ریزد.



امشب همسرم آسمان شد و بارید، مثل اسفنجی که قطرات آب از لایه‌هایش با فشار دستانم می‌بارد. سخنانش نیش داشت و تا کنج قلبم را سقلمه می‌زد. تاب تحملم پایان یافت و ناخودآگاه سیلی‌ام صورتش را نواخت. صورتش را نمی‌دانم ولی احساس کردم دستم تاول برداشت. انگار کن برگ‌های گزَنه را در دستم گرفته باشم؛ کیسه‌های اسیدی این گیاه با فشار ناخن‌هایم پاره شد و روی پوست دستم پاشید. سوزش آن را تا عمق جانم حس کردم. پشیمان شدم اما دیر شده بود.

با خود اندیشیدم: چرا هیچ‌وقت نشد زخم را مثل مادرم دوست داشته باشم؟ یاد کودکی‌ام افتادم و کتک‌هایی که، گاه، از مادرم می‌خوردم. همیشه بعد از کتک خوردن حواسم بود که مادرم با من قهر نباشد. دلم برای همسرم سوخت. یقین داشتم که گریستن او از درد سیلی نیست، هرچند سیلی محکم بود و خوارکننده؛ **از دست دادن حس خوشبختی دلهره‌آورترین تصویر آسمان دل بانو است.** باید این حس را دوباره به او برگردانم، هرچند یقین ندارم خوشبختی تنها یک حس ساده باشد، باید واقعی‌تری باشد که احساس زیبایی به بار می‌آورد. با خود گفتم: اما آن

واقعیت چیست؟ از کجا می‌توان چیدش؟! چگونه می‌توان  
تقدیم بانو کرد؟

بانو پس از اشکباران احساس بهتری داشت. رنگین کمان  
کوچکی پشت آخرین اشکش ظاهر شد. با پشت  
دست‌هایش آن قطره را کنار زد. رنگین کمان تکه‌تکه شد.  
جای سیلی روی صورتش نقش بسته بود و من  
نمی‌دانستم کدام‌یک از ما دو تن ظالم‌تر هستیم<sup>۴۲</sup> اما  
می‌دانستم برگرداندن حس خوشبختی مهلت می‌خواهد.  
چاره کار عذرخواهی یا گریستن نیست. «طیب حق ندارد  
بر سر بالین بیمار خویش بگیرد و دقایق معدود نشاط را  
از سال‌های طولانی حیات بگیرد.»<sup>۴۳</sup> گاه، جبران گذشته به  
احیای آینده است. گاه، باید به کار خود مشغول شد، به  
حال خود ماند. بگذار زخم متورم اندکی التیام یابد. و  
آنگاه باید همچون خوب‌ترین دل‌تکان جهان، همه هم خود  
را به خدمت گرفت تا غم را به پشت پرچین زندگی راند.  
صبح است. شبنم بر صورت گل می‌چکد و نور خورشید  
در قطره شبنمی که بر پیشانی گل مانده است می‌درخشد.  
با خود اندیشیدم آیا واقعاً دوستش دارم؟ آیا برای نجات  
جان‌ش حاضر به پیوند یک عضو مثل کلیه‌ام به او هستم؟  
اگر از من تقاضا شود که خون خود را اهدا کنم، نیازی

نیست گیرنده خون همسرم باشد بلکه لازم نیست او را بشناسم ولی در پیوند کلیه باید انگیزه‌های قوی، مثل عشق واقعی، در میان باشد. پرسشی دیگر از پس این پرسش می‌زاید: آیا در وجود او تمایلی واقعی به من وجود دارد؟ بهتر است بپرسم آیا او حاضر است، اگر بیمار شود، کلیه اهدایی‌ام را بپذیرد؟ وقتی بیماری می‌شنود که قرار است یکی از اعضای بدن کسی را به او پیوند بزنند، چندشش می‌شود، پس، پیگیر می‌شود تا بداند اهداکننده کیست، اما از تزریق خون دیگری چندشش نمی‌شود، حال آنکه خون هم یکی از اعضای بدن است! البته، تفاوت اهدای خون با پیوند اعضا تنها در این دو مورد خلاصه نمی‌شود. پرسشی دیگر که به عمق ماجرا سیر می‌کند، این است که اگر من عاشق او هستم آیا حاضرم از تلمبه‌ای که جاری‌کننده خون در بدن است بگذرم و قلبم را به او هدیه کنم؟ اگرچه او به سبب علاقه‌ای که به من دارد، نه به سبب چندشش آمدن، به هیچ‌وجه حاضر به پذیرفتن هدیه‌ام نباشد، اعلام آمادگی برای این کار شجاعت روحی و علاقه‌ای ژرف می‌طلبد. **درشگفتم حاضرم از خون، کلیه و حتی قلبم بگذرم اما حاضر نیستم از غرورم بگذرم.**

حاضرَم برای جسم بیمارَش کاری کنم اما برای اینکه او عمیق بخندد حاضر نیستم اندکی دلفک شوم.

صبح است و من لحظه‌لحظه خوشبختی‌هایم را می‌شمارم. نگاهی به عکس دخترم، که در آغوش مادرش تاب می‌خورد، انداختم. نسیم وجود همسرم را حس کردم. وقتی که لب باز می‌کند و سخن می‌گوید فضای اتاق پر از بوی یاس می‌شود و امیرزاده - دخترم را عرض می‌کنم - وقتی به طرفم می‌دود، گویی آرامش را به سمتم سُر می‌دهند. نه، به سمتم سُر نمی‌خورد، قدم می‌زند. روی بال فرشته‌ها قدم می‌زند، از پشت سرش ستاره می‌ریزد، دست‌های کوچکش را از دو طرف باز می‌کند و دور گردنم حلقه می‌زند. «بابا» که می‌گوید قند توی دلم آب می‌شود و بوسه‌باران صورتش سیرابم نمی‌کند. دلم می‌خواهد جانم با جانش یکی شود. او را آرام در آغوشم تاب می‌دهم. شاید هم خودم هستم، روح خودم است که تاب می‌خورد - می‌خورم، کِش پیدا می‌کنم، روحم بزرگ می‌شود و بزرگ‌تر و بعد کوچک می‌شود و کوچک‌تر. مثل بچه‌ها می‌شوم و خود را در وجودش گم می‌کنم. اعصابم که در فشار سختی‌ها موج برمی‌دارد با موج نگاه دخترم یکی می‌شود و غرور مردانه‌ام که در دستور

شنیدن‌ها و اطاعت کردن‌های سرکارگر ترک می‌خورد با  
جملات بی‌تکلف همسرم ترمیم می‌شود:

- فدات بشم! دست‌های زحمت‌کشت رو بوس. بهت  
افتخار می‌کنم عزیزم.

صبح است و امروز می‌خواهم غبار اندوه دیشب را از  
روی گلبرگ‌های خوشبختی‌ام بزدایم.

بهترین کار این است که امشب برای همسرم یک مهمانی  
خودمانی به راه اندازم، با حضور همه کسانی که او  
دوستشان دارد. بی‌شک، در هیاهوی مهمانی - که  
هزینه‌اش به گردن شکسته‌ام می‌افتد - خاطره شب پیش  
گم می‌شود؛ دخترم با جمع کودکان دامن‌دامن خنده  
می‌چیند و همسرم با بانوان گپ خواهد زد، سبک می‌شود  
و شاید هم بخندد.

کارناوالی به راه خواهم انداخت تا تو را شاد کند.  
چشم‌انداز این کاروان منم، با همه کاستی‌هایم، با همه  
نداری‌هایم. **دارایی‌هایم همان‌هایی است که در دستم جای  
دارد. بیش از کف دستم چیزی ندارم تا ارزانی‌ات کنم.**  
محبت، غیرت، شجاعت، صراحت، خوش‌قلبی (شاید هم  
سادگی) و چند مهره مثل دانه‌های تسبیح که تاری از طلا  
از لابلای آن مهره‌ها گذشته. می‌خواهم بیندازمش دور  
گردنت تا هم گردنبندی از طلا داشته باشی هم بلاگردانت

باشد برابر چشم‌زخم‌هایی که شاید از دیگران به تو رسد، فرقی نمی‌کند از دوست یا از دشمن. خوشبختی‌مان بدان حد است که دوست را خیره کند و دشمن خیره‌سر را آتش زند. اگر یقین کنم از این حرز کاری بر نمی‌آید خودم بلاگردانت خواهم شد. خودم سپرت می‌شوم تا تیرهای بلا جانم را آبکش کند. ببین لباس رزم پوشیدم. نخند؛ لباس کارگری‌ام لباس رزم من است.

پس انداز کرده‌ام ذره‌ذرهٔ مهربانی‌هایم را برای روز مبادا. روزی که تو نیاز داشته باشی. نباید ولخرجی کرد. وقتی دلت بشکند، وقتی اشکت جاری شود، بوسه‌های مهربانی‌ام را نثارت می‌کنم. تا بخندی. لبخندی هم کافی است تا دل ریش‌ریش من آرام شود. لبخندی بزَن، از سر نشاط هم نباشد عیبی نیست. **برای دل کوچکم هم که شده لب‌هایت را بجنبان. گوشهٔ لب‌هایت که از هم واشوندن من ساده‌دل باورم می‌شود که داری می‌خندی.**

چشم‌هایت واکن بانوی من. پشت پلک‌هایت رژه می‌روند: اشک‌هایم، بی‌خوابی‌هایم، نگرانی، هیجان، تنهایی، انتظار و چهارچوب خانه‌مان. کاش شمار اعداد از مرز چهار نمی‌گذشت. ثانیه‌های بی‌تو بودن شمردنی نیست. دیر می‌گذرد، خسته‌ام می‌کند. ثانیه‌های با تو بودن نیز شمردنی نیست. زود می‌گذرد، مثل تپش‌های قلبت، تند و تند می‌زند. مثل لحظه‌های عمر تو، عمرم! و زبان از شمارش آن بند می‌آید.

امیر مؤمنان حضرت علی علیه السلام فرمود:

وَلَقَدْ كُنْتُ أَنْظُرُ إِلَيْهَا فَتَنَكَّشِفُ عَنِّي الْهُمُومُ وَالْأَخْزَانُ.<sup>۴۴</sup>

هرگاه به فاطمه علیها السلام می‌نگریستم، اندوه و دلتنگی‌ام برطرف می‌شد.

پیوند علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام جویی از نهر فردوس را به فرودست منزل ما کشاند تا برای همواره تاریخ جاری باشد. چکاوک عشق اطراف این نهر پرسه می‌زند و من دفترم را برداشته‌ام تا جرعه‌ای از این نهر را به چکامه قلم نوش کنم.

«فاطمه زهرا علیها السلام [زنی که در حجره‌ای کوچک و [خانه‌ای] محقر انسان‌هایی را تربیت کرد که نورشان از بسیط خاک تا آن سوی افلاک و از عالم ملک تا آن سوی ملکوتِ اعلا می‌درخشد»<sup>۴۵</sup>، همچنان ایستاده تا الگوی من و تو باشد.

فاطمه علیها السلام هم‌پیمان زهد است و بریده از دنیا،<sup>۴۶</sup> و فاطمه علیها السلام فدایی علی علیه السلام است، بلاگردان شوهرش.<sup>۴۷</sup> زهرای مرضیه علیها السلام به شویش می‌بالید و فرزندان را با

محبت بابایشان بزرگ می‌کرد. او حسن علیه السلام را به هوا می‌انداخت، در بغل می‌فشرد و دور خود می‌چرخید و برایش شعر می‌خواند: «حسن جان! مثل [بابایت] علی باش و ریسمان از گردن حق باز کن.»<sup>۴۸</sup>

تنم لرزید، وقتی این سخن را از لابلای روایات خواندم: **«علی جان! من از خدا شرم می‌کنم اگر چیزی را از تو بطلبم که در توانت نیست.»**<sup>۴۹</sup>

آنگاه که بار هزینه زندگی سنگین می‌شود و کمرشکن، فاطمه علیها السلام است که با آرامشِ خاطری شگرف از شوهرش حمایت می‌کند: علی جان! پدرم مرا نهی کرده که از تو چیزی بخواهم و فرمود: «اگر چیزی برای تو آورد، بپذیر و گرنه، مبادا از او چیزی خواهش کنی!»<sup>۵۰</sup>

زهرای مرضیه علیها السلام همانند اقیانوسی آرام با صخره‌های مشکلات مواجه می‌شد و دم برنمی‌آورد. روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله به خانه دخترش آمد و با دیدن حال نزار حسن علیه السلام و حسین علیه السلام رو به فاطمه علیها السلام فرمود: «به فرزندانم غذا بده [تا این‌گونه گرسنه نباشند].» آن بانوی والا با آرامش و با بیانی خاص عرضه داشت: «پدرجان! در خانه ما چیزی جز برکت [حضور] رسول خدا صلی الله علیه و آله وجود ندارد.»<sup>۵۱</sup>



ریحانه رسول خدا ﷺ<sup>۵۲</sup> مظهر ادب است. پس، آنگاه که سران سقیفه به خدعه دست زدند و علی علیه السلام را برای تقاضای ملاقات با او واسطه کردند، با دنیایی از ادب به مولای متقیان علیه السلام عرضه داشت: «یا علی! [یا علی] خانه خانه تو و من همسر تو هستم. هر آنچه صلاح می‌دانی انجام بده.»<sup>۵۳</sup>

و علی علیه السلام مددکار فاطمه علیها السلام است در سامان دادن به کار خانه؛ علی علیه السلام هیزم جمع‌آوری می‌کند، آب می‌آورد و جارو می‌زند و برترین زنان عالم علیها السلام آسیا می‌کند، خمیر تهیه می‌نماید و نان می‌پزد.<sup>۵۴</sup>

فاطمه علیها السلام نه سال لباس رزم پوشید و کمر خدمت به شوهر بست، چراکه باور داشت: جهاد زن به نیک‌شوهرداری است.<sup>۵۵</sup>

بی‌تردید، لحظات وداع این دو تن، با اینکه تمام سخن نقل نشد، سوزناک‌ترین روضه زندگی اوست. دردی در قلب علی علیه السلام پیچیده است که سعی می‌کند به زبان آورد. و به زبان آورد: «[درد] جدایی از تو و [اندوه] نبودنت برایم کمرشکن است.»<sup>۵۶</sup> چرا چنین نباشد که آن دو چونان دو کبوتر عاشق بودند؟!<sup>۵۷</sup> آنگاه، سر همسرش را در

آغوش گرفت و به سینه‌اش چسباند و گفت: هر چه  
می‌خواهی بگو تا بجا آورم.

مولای متقیان، علی علیه السلام، در فراق کوثر رسالت صلی الله علیه و آله  
گریست و شاید برای یگانه‌ عالم سرود:

«جانم زندانی آشیان تن است. ای کاش همراه این  
نال‌هایم جانم به درمی‌آمد؛

بعد از تو زندگی بی‌معناست، گریه می‌کنم نکند عمرم  
طولانی شود.»<sup>۵۸</sup>

با خواندن روضه و داع، بغضی که در گلویم نشسته بود  
ترکید. چند قطره اشک مهمان نوشته‌هایم شد و دفترم را  
بستم.

## منابع

۱. قرآن کریم.
۲. نهج البلاغه با شرح ابن ابی الحدید، قم، کتابخانه آیت الله مرعشی، ۱۴۰۴ق.
۳. اقبال الاعمال، سید بن طاووس، تهران، دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۶۷ش.
۴. بحار الأنوار الجامعه لدرر الاخبار الائمه الاطهار، [علامه] محمد باقر مجلسی، بیروت، مؤسسه الوفاء، ۱۴۰۴ق.
۵. تحف العقول، حسن بن شعبه حرّانی، قم، انتشارات جامعه مدرسین، ۱۴۰۴ق.
۶. تفسیر عیاشی، محمد بن مسعود عیاشی، تهران، علمیه، ۱۳۸۰ق.
۷. زن در آئینه جمال و جلال، [علامه] عبدالله جوادی آملی،
۸. غرر الحکم، عبدالواحد بن محمد تمیمی آمدی، قم، انتشارات دفتر تبلیغات، ۱۳۶۶ش.

۹. الکافی، [شیخ] محمدبن یعقوب کلینی، تهران، دارالکتاب الاسلامیه، ۱۳۶۵ش.
۱۰. کشف الغمه، علی بن عیسی اربلی، تبریز، مکتبه بنی هاشمی، ۱۳۸۱ق.
۱۱. کوکب الدرّی، حائری مازندرانی، نجف، حیدریه، ۱۴۱۰ق.
۱۲. مستدرک الوسائل، محدث نوری، مؤسسه آل البيت علیہ السلام، قم، ۱۴۰۷ق
۱۳. المناقب، محمدابن شهر آشوب مازندرانی، قم، مؤسسه انتشارات علامه، ۱۳۷۹ق.
۱۴. میزان الحکمه، محمد محمدی ری شهری، بی جا، مرکز النشر مکتب الاعلام اسلامی، ۱۳۶۲ش.
۱۵. وسائل الشیعه، [شیخ] حر عاملی، مؤسسه آل البيت علیہ السلام، قم، ۱۴۰۹ق.
۱۶. چهل نامه کوتاه به همسر، نادر ابراهیمی، تهران، روزبهان، ۱۳۶۸ش.

۱. نهج البلاغه با شرح ابن ابی الحدید، ج ۱۶، ص ۱۲۲.

۲. ریحان در اصل لغت به هر گیاه خوشبو یا چیز دیگری گویند که روح بخش باشد و اندوه و غم را برطرف سازد. شاید بتوان گفت مراد از ریحان در این روایت گل بهاری و خوشبو است. به هر حال، نگارنده ریحانه را گلی فرض می‌کند و در تک‌نگاره‌های خود به کار می‌گیرد.

۳. کنترل کنم.

۴. همان‌گونه.

۵. ردیف کرده‌ام.

۶. وسائل الشیعه، [شیخ] حر عاملی، ج ۱۰، ص ۹۸.

۷. شاید تاکنون برای برگرداندن زندگی‌ات به نشاط سابق درب مفاتیح الجنان را نکوییده باشی. همین امشب، برای فروکاستن تنشی که در خانواده‌ات رخ داده حدیث کساء را بخوان.

۸. تک‌نگاره فوق برداشتی است آزاد از فرازهای دعای شانزدهم صحیفه سجاده: قَدْ تَرَى يَا إِلَهِي فَيْضَ دَمْعِي مِنْ خَيْفَتِكَ وَ وَجِيبَ قَلْبِي مِنْ خَشْيَتِكَ وَ انْتِقَاضَ جَوَارِحِي مِنْ هَيْبَتِكَ كُلُّ ذَلِكَ حَيَاءٌ مِنْكَ لِسُوءِ عَمَلِي وَ لِذَلِكَ خَمَدَ صَوْتِي عَنِ الْجَارِ إِلَيْكَ وَ كُلَّ لِسَانِي عَنْ مُنَاجَاةِكَ. ... يَا إِلَهِي لَوْ بَكَيْتُ إِلَيْكَ حَتَّى تَسْقُطَ أَشْفَارُ عَيْنِي وَ انْتَحَبْتُ حَتَّى يَنْقَطِعَ صَوْتِي وَ قُمْتُ لَكَ حَتَّى تَتَنَشَّرَ قَدَمَايَ وَ رَكَعْتُ لَكَ حَتَّى يَنْخَلِعَ صَلْبِي وَ سَجَدْتُ لَكَ حَتَّى تَتَفَقَّأَ حَدَقَتَايَ وَ أَكَلْتُ تُرَابَ الْأَرْضِ طُولَ عُمْرِي وَ شَرِبْتُ مَاءَ الرَّمَادِ آخِرَ دَهْرِي وَ ذَكَرْتُكَ فِي خِلَالِ ذَلِكَ حَتَّى يَكُلَّ لِسَانِي ثُمَّ

لَمْ أَرْفَعْ طَرْفِي إِلَى آفَاقِ السَّمَاءِ اسْتِخْيَاءً مِنْكَ مَا اسْتَوْجَبْتُ بِدَلِّكَ مَحْوَ سَيِّئَةٍ وَاحِدَةٍ مِنْ سَيِّئَاتِي.

<sup>۹</sup>. نمی‌گویم چند ستاره. به پول توجیبی ام برمی‌گردد.

<sup>۱۰</sup>. تصویر به تصویرش.

<sup>۱۱</sup>. الکافی، [شیخ] کلینی، ج ۶، ص ۳.

<sup>۱۲</sup>. باید نسبت به خلق عفو و گذشت پیشه کنند و از بدی‌ها درگذرند. آیا

دوست نمی‌دارید که خداوند شما را ببخشد؟ (نور(۲۴)، آیه ۲۲)

<sup>۱۳</sup>. مستدرک الوسائل، محدث نوری، ج ۱۱، ص ۱۸۸.

<sup>۱۴</sup>. اشاره به آیه ۱۸۷ از سوره بقره: آنها لباس شما هستند و شما لباس آنها.

(هر دو زینت یکدیگر هستید و سبب حفظ یکدیگر).

<sup>۱۵</sup>. امام صادق عليه السلام می‌فرماید: «باید بستر خواب پسر بچه ده ساله را از زنان

جدا کنید» (لکافی، ج ۶، ص ۴۷)؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌فرماید: «بستر خواب پسر و

پسر، پسر و دختر، دختر و دختر را به هنگام ده سالگی از هم جدا کنید» (من

لایحضره الفقیه، ج ۳، ص ۴۳۶)؛ قرآن می‌فرماید: «... باید کودکانان که به حد بلوغ

نرسیده‌اند در سه وقت از شما اجازه بخواهند: یک بار پیش از نماز صبح و دیگر

در نیم روز هنگامی که لباس‌های خود را بیرون می‌آورید و سوم بعد از نماز عشا.

این سه وقت خصوصی برای شما است. اما بعد از این سه وقت گناهی بر شما و

بر آنها نیست [که بدون اذن وارد شوند]. (سوره نور(۲۴)، آیه ۵۸-۵۹).

- <sup>۱۶</sup>. نهج البلاغه با شرح ابن ابی الحدید، ج ۱۸، ص ۱۹۸.
- <sup>۱۷</sup>. امام اول شیعیان فرمود: «الْمَرْأَةُ شَرُّ كُلِّهَا وَ شَرُّ مَا فِيهَا أَنَّهُ لَا بُدَّ مِنْهَا»؛ زن سراسر آزار و بلاست و این از همه آزاردهنده‌تر که بی‌بلا نتوان زیست. (همان، ج ۱۹، ص ۶۹)
- <sup>۱۸</sup>. ر.ک. [علامه] عبدالله جوادی آملی، زن در آئینه جمال و جلال، فصلی در مذمت زن پرستی.
- <sup>۱۹</sup>. شاید هم لب پایینی.
- <sup>۲۰</sup>. اگر بردبار نیستی، خود را همانند بردباران نما، زیرا بسیار اندک‌اند کسانی که خود را به گروهی همانند می‌کنند و یکی از آنان نمی‌شوند. (الکافی، ج ۳، ص ۲۹۱؛ غررالحکم، ص ۲۸۶)
- <sup>۲۱</sup>. بزرگ نشو، کودک بمان.
- به کودک درونت اجازه قدم زدن بده.
- وقتی [شوهرت] فریاد می‌زند یا [همسرت] جیغ می‌کشد، داغ دلت تازه نشود؛

تو لبخند بزنی و میوه شیرینش را چند دقیقه بعد بچین.

<sup>۲۲</sup>. انرژی صلح‌آمیز هسته‌ای.

<sup>۲۳</sup>. اشاره دارد به: نساء (۴)، آیه ۳۴؛ وَاللَّائِي تَخَافُونَ نُشُوزَهُنَّ فَعِظُوهُنَّ وَ

اهْجُرُوهُنَّ فِي الْمَضَاجِعِ وَ اضْرِبُوهُنَّ فَإِنْ أَطَعْنَكُمْ فَلَا تَبْغُوا عَلَيْهِنَّ سَبِيلاً إِنَّ اللَّهَ

كَانَ عَلِيًّا كَبِيرًا؛ و زنانی را که بیم دارید نافرمانی تان کنند، نخست، اندرز دهید؛ اگر به اطاعت در نیامدند، با آنها قهر کنید و در بستر خود راه ندهید، و اگر این نیز مؤثر نشد، بزندانشان اگر به اطاعت درآمدند، دیگر برای ادامه زندانشان بهانه‌جویی نکنید، و به خاطر علوی که خدا به شما داده مغرور نشوید، که دارنده علو و بزرگی خدا است.

<sup>۲۴</sup>. وسائل الشیعه، ج ۲۰، ص ۳۲.

<sup>۲۵</sup>. رسول گرامی اسلام ﷺ فرمود: خدا رحمت کند مردی را که در شب بیدار شود و نماز شب بخواند و همسرش را نیز بر این عمل تشویق نماید و اگر بیدار نشد [با اجازه قبلی او] به صورت وی آب بپاشد و او را بیدار کند و خدا بیمارزد زنی را که در شب برخیزد و نماز شب بخواند و شوهرش را نیز بدین عمل وادار کند و اگر از جای برنخاست [با اذن قبلی او] آب به صورتش بپاشد تا او را بیدار کند. (میزان‌الحکمه، محمدی ری شهری، ج ۶، ص ۳۳۵)

<sup>۲۶</sup>. امام صادق علیه السلام فرمود: به راستی که الفت دل نیکان چون به هم برسند، هرچند دوستی را به زبان نیاورند، به شتاب آمیزش قطره‌های آب است بر آب نهرها، و به راستی که دوری دل بدکاران هنگام برخوردشان، گرچه زبانی به هم مهرورزی کنند، مانند دوری دل بهایم از هم است در مهرورزی، گرچه مدتی دراز در یک توشه‌دان علوفه خورند. (میزان‌الحکمه، محمدی ری شهری، ج ۱، ص ۱۹۹)

<sup>۲۷</sup>. امیرمؤمنان علی علیه السلام فرمود: زیبا خطاب کنید، تا جواب زیبا بشنوید.

(غرالحکم، تمیمی آمدی، ص ۴۳۶)



۲۸. رسول خدا ﷺ فرمود: سخن مرد به همسرش که «من دوست دارم» هرگز از قلبش بیرون نخواهد رفت. (وسائل الشیعه، ج ۱۴، ص ۱۰)  
۲۹. اشاره به روایت ابتدای بند.

۳۰. رسول خدا ﷺ فرمود: دل مانند پری است دم باد بر [سنگفرش] زمین که آن را می چرخاند. (بحار الانوار، [علامه] محمدباقر مجلسی، ج ۵۸، ص ۱۵۰)  
۳۱. امیرمؤمنان علی علیه السلام فرمود: آدمی بنده احسان است. (غررالحکم، ص ۳۸۵)  
ص ۳۸۵)

۳۲. امیرمؤمنان علی علیه السلام فرمود: دل های مردان وحشی اند کسی که اُلفت بفرماید آنها را رومی آورند به سوی او. (نهج البلاغه با شرح ابن ابی الحدید، ج ۱۸، ص ۱۸۰)

۳۳. امام صادق علیه السلام فرمود: به راستی که الفت دل نیکان چون به هم برسند، هرچند دوستی را به زبان نیاورند، به شتاب آمیزش قطره های آب است بر آب نهرها. (میزان الحکمه، ج ۱، ص ۱۹۹)

۳۴. روایت شده است سلیمان گنجشکی را دید که به مادینه اش می گوید: چرا از من کناره جویی می کنی؟ اگر بخواهی بارگاه سلیمان را با متقار خویش برداشته و داخل دریاها می اندازم! سلیمان، که از این سخن گنجشک متبسم گشته بود، دستور داد تا آن پرنده را نزد وی حاضر سازند. آنگاه، از وی پرسید: آیا تو توان چنین کاری را داری؟! گنجشک پاسخ داد: مردان را چنین است که نزد زنان خویش لاف بسیار زنند و فخر فروشی کنند و عاشقان را از گزاف گفتن سرزنش نتوان کرد. (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۹۴-۹۵)

۳۵. و نیز ر.ک. نساء(۲)، آیه ۱۹: و با آنان [همسرانتان] به صورتی شایسته رفتار کنید و اگر از آنها [به جهاتی] کراهت داشتید [فوراً تصمیم به جدایی نگیرید] چه بسا از چیزی کراهت دارید و خداوند در آن نیکی فراوان قرار داده است

۳۶. از امیرمؤمنان علی علیه السلام نقل شده است که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: خداوند بنده‌ای را دوست می‌دارد و کردارش را دشمن، و کردار بنده‌ای را دوست دارد اما شخص او را پسند نمی‌کند. بدانید هر عملی ریشه و نموی دارد و هر روینده‌ای از آب بی‌نیاز نیست و آب‌ها گونه‌گون‌اند؛ هر درختی که آب آن شیرین باشد میوه آن گوارا است و آنچه آبیاری‌اش پاکیزه نباشد درختش عیب‌دار و میوه‌اش تلخ است. (نهج البلاغه با شرح ابن‌ابی‌الحدیید، ج ۹، ص ۱۷۸-۱۷۹) [و نیز ر.ک. اعراف(۴)، آیه ۵۸]

۳۷. امام صادق علیه السلام فرمود: ابراهیم علیه السلام از بداخلاقی سارا به خداوند شکایت نمود. خداوند به وی فرمود: فراموش کن. زنان مانند دنده کج انسان هستند، اگر بخواهی آن دنده را راست کنی می‌شکنند و اگر به حال خود بگذاری، از آن لذت می‌بری و بهره‌مند می‌شوی. پس، به بدخلقی سارا صبر و تحمل کن [که خیر در آن است]. (الکافی، ج ۵، ص ۵۱۳)

۳۸. امیر مؤمنان علی علیه السلام فرمود: هم صحبت خوبی برای همسرت باش تا زندگی باصفایی داشته باشی. (نهج البلاغه با شرح ابن ابی الحدید، ج ۱۶، ص ۱۲۲)
۳۹. مستدرک الوسائل، ج ۱۴، ص ۲۵۲.
۴۰. امام باقر علیه السلام در آداب حجله می فرماید: «وقتی به حجله وارد شدی و نزد عروس رفتی، پیشانی او را بگیر و بگو: اَللّهُمَّ بِاَمَانَتِكَ اَخَذْتُهَا وَ بِكَلِمَاتِكَ اِسْتَحَلَلْتُهَا ... خدایا! من، این زن را از تو به امانت گرفتم و به سخنان تو او را حلال نمودم. (الکافی، ج ۵، ص ۵۰۰)
۴۱. امیر مؤمنان علی علیه السلام فرمود: «انهن امانة الله عندكم فلا تضاروهن و لا تعضلوهن»؛ زنان امانت خدا بر شما هستند به ایشان زیان نرسانید و بر ایشان سخت نگیرید. (مستدرک الوسائل، ج ۱۴، ص ۲۵۱)
۴۲. در روایت است: اَلْبِأْدَى مِنْهُمَا اَظْلَمُ؛ آغازکننده به سب و شتم ظالم تر است [هرچند هر دو ظالم هستند]. (الکافی، ج ۲، ص ۳۲۲)
۴۳. رک. چهل نامه کوتاه به همسر، نادر ابراهیمی، تهران، روزبهان، ۱۳۶۸ش، نامه پنجم، ص ۱۵.
۴۴. کشف الغمه، علی بن عیسی اربلی، ج ۱، ص ۳۶۳.
۴۵. صحیفه امام، ج ۱۶، ص ۱۹۲.

۴۶. «خَلِيفَةُ السُّورَعِ وَ الزُّهْدِ». (بحار الانوار، ج ۹۷، ص ۲۰۰؛ اقبال الاعمال، سیدین طاووس، ص ۶۲۵).

۴۷. زَوْجِي لِرُوحِكَ الْغَدَاءِ وَ نَفْسِي لِنَفْسِكَ الْوَقَاءِ؛ يَا اِبَالْحَسَنِ! هَسْتِي ام فِدَايِ تُو. جانم سپر بلای تو. (کوکب الدرر، حائری مازندرانی، ص ۱۹۶)

۴۸. أَشْبِهَ أَبَاكَ يَا حَسَنُ وَ اخْلَعْ عَنِ الْحَقِّ الرَّسْنَ. (المناقب، ابن شهر آشوب، ج ۳، ص ۳۸۹)

۴۹. بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۵۹.

۵۰. تفسیر عیاشی، محمد بن مسعود عیاشی، ج ۱، ص ۱۷۱.

۵۱. بحار الانوار، ج ۳۵، ص ۲۵۲.

۵۲. حضرت علی علیه السلام در معرفی خود به خوارج فرمود: أَنَا زَوْجُ الْبُتُولِ سَيِّدَةِ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ ... وَ رَيْحَانَةِ رَسُولِ اللَّهِ صلی الله علیه و آله (بحار الانوار، ج ۳۳، ص ۲۸۳).

۵۳. بحار الانوار، ج ۲۸، ص ۳۰۳؛ عنوان خُرّه در جواب بیان امیر مؤمنان علیه السلام آمده است که حضرت فاطمه علیها السلام را به این صورت مخاطب قرار داد: أَيُّهَا الْخُرَّةُ قُلَانٌ وَ قُلَانٌ بِالْبَابِ ... (همان، ج ۲۸، ص ۳۰۳)

۵۴. الکافی، ج ۵، ص ۸۶ و ج ۸، ص ۱۶۶.

۵۵. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «جِهَادُ الْمَرْأَةِ حُسْنُ التَّبَعْلِ لِزَوْجِهَا.» (حسن بن شعبه

حرانی، تحف العقول، ص ۶۰)

۵۶. بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۹۱.

<sup>۵۷</sup>. ما [من و فاطمه] مانند دو کبوتر در لانه‌ای بودیم که با نشاط و شادی از وجود هم لذت می‌بردیم. [صد افسوس که] روزگار بین ما حائل شد؛ همانا دست زمان عاشقان را از جدا می‌کند. (دیوان الامام علی علیه السلام، ص ۸۶)

<sup>۵۸</sup>. دیوان الامام علی علیه السلام، ص ۱۲۵.